

روزی حضرت موسی(ع) در راهی می‌رفت.
در بین راه، یک چوپان را دید که با خدا حرف می‌زد.



شبان با زبان ساده‌ی خودش می‌گفت:
«خدایا! کجایی؟ می‌خواهم برایت خدمت کنم.
اگر کفشت پاره شده، برایت بدوزم....
اگر خسته‌ای، موهایت را شانه کنم،
برای تو شیر بیاورم و از تو مراقبت کنم...»



حضرت موسی(ع) وقتی این حرف‌ها را شنید،
به شبان گفت:
«این چه حرف‌هایی است که می‌زنی؟
خدا که به کفش و شیر و شانه نیاز ندارد!
این‌طور با خدا حرف نزن».



شبان خیلی ناراحت شد.
سرش را پایین انداخت و گفت:
«پس من دیگر چگونه با خدا حرف بزنم؟»
حضرت موسی(ع) از آنجا رفت.



اما خداوند به حضرت موسی(ع) فرمود:



حضرت موسی(ع) فهمید که اشتباه کرده است.
دوباره به دنبال شبان رفت و او را پیدا کرد.
موسی(ع) به او گفت:
«حرفت را همان‌طور که دوست داری با خدا بزن.
خدا به دل تو نگاه می‌کند».



و اینجا مولانا می‌خواهد به ما یاد بدهد:

مهم این است که حرفمان
از دلِ پاک و مهربانمان بیاید؛
نه اینکه فقط کلمات قشنگ بلد باشیم.

CamScanner